

لاله جعفری

تصویرگر: مسعود کشمیری

# مینو بیچاره

می خواستند ما را از هم جدا کنند. نمی خواستند ما با هم باشیم. نمی خواستند با هم درس بخوانیم. کتاب بخوانیم. چشم دیدن دوستی ما را نداشتند. باید جلویشان را می گرفتیم. فکر کرده بودند، دو تا دختر بی عرضه بی دست و پاییم که هر چه می گویند، گوش به فرمانشان باشیم. باید تا زنگ کلاس را نمی زدند، دست به کار می شدیم. با مینو رفتیم قرارگاهمان. توی آن شلوغی، کسی حواسش به ما نبود. دور و بر زیر پله کوچک دفتر معلم ها هم که کسی آفتابی نمی شد؛ بس که آت و آشغال جمع شده بود. آت و آشغال ها جوری زدیم کنار که زیرش یک غار کوچولو درست شد؛ غاری قد ما دو تا. چپیدیم توی غار و کیسه پر از سیم و پوشه های به درد



نخور را گذاشتیم جلویش. در غار بسته شد. توی نیمه تاریکی غار کوچک، چشم هامان برق می‌زد.

گفتم: «مینو، باد و توفان هم نمی‌تونه ما را از هم جدا کنه، چه برسه به مدیر و معلم.»

مینو جمله‌ام را تکرار کرد: «مینو، باد و توفان هم نمی‌تونه ما را از هم جدا کنه، چه برسه به مدیر و معلم.»

از اینکه اسم هر دومان یکی بود، ذوق می‌کردیم. همین‌را نشانه‌ی جاودانگی دوستی‌مان می‌دانستیم. کاغذ

و سوزن ته‌فرهای را که توی جیبم آماده گذاشته بودم، در آوردم. هر دو نوک انگشت‌هامان را سوزن

زدیم، آن‌قدر که نفری یک قطره خون در بیاید. قطره‌ها را ریختیم روی کاغذ؛ درست روی هم.

قطره‌ها با هم قاتی شدند، یکی شدند؛ مثل دوستی ما دو تا مینوها. دست هم را گرفتیم. با هم به قطره‌ها

خیره شدیم و هر دو با هم گفتیم: «ما توی یک کلاس می‌مانیم.»

قطره‌ها خشک که شدند، کاغذ را تا کردم و گذاشتم سر جایش. مینو در غار را برداشت.

سرک کشید بیرون و بعد آهسته گفت: «بیا!» بی‌سروصدا خزیدیم بیرون و در غار را

گذاشتیم. رفتیم روی آخرین پله‌ی حیاط؛ جایی که حیاط تمام می‌شد و می‌رفتی توی راهروی

ساختمان مدرسه. نشستیم کنار هم. پاها را جفت کردیم و دست‌هایمان را مشت کردیم و روی

زانوهایمان گذاشتیم و خیره شدیم به جلو؛ جایی در دوردست‌ها. شدیم دو تا مجسمه.

همه یا به بازی بودند، یا به خوردن و یا حرف زدن. کسی هنوز متوجه مجسمه‌های روی آخرین

پله‌ی حیاط نبود. زنگ کلاس را زدند. همه هر جا که می‌رفتند، راهشان را کج می‌کردند به طرف پله‌ها؛ همه

به جز ما دو تا. هر کی رد می‌شد، تنه‌ای به مجسمه‌ها

می‌زد. کم‌کم بعضی‌ها متوجه‌مان شدند.

می‌خندیدند و تیکه می‌پرانندند و می‌رفتند. اما ما دو تا انگار نه انگار، تکان نمی‌خوردیم. حیاط کم

کم خالی شد. اولین روز مدرسه بود و کلاس‌بندی‌ها مشخص شده بود و هر کس می‌رفت توی کلاس

خودش؛ هر کس به جز ما مینوها. هیچ کس توی حیاط نبود. زیر لب، طوری که

یک میلی‌متر هم سرم تکان نخورد، گفتم: «مینو، تو می‌گی چی می‌شه؟»

گفت: «نمی‌دونم. چی شده؟ نکنه می‌ترسی؟ می‌خوای جا بزنی؟»

گفتم: «نه بابا! خونم را رو کاغذ ریختم. مگه الکیه!»

صدای پاشنه‌های کفش خانم ناظم آمد. صدایش را خوب می‌شناختیم. دو سال بود، توقتش همین بود

که بود. صدای قلبم تندتر شد. یکراست آمد بالای سرم و گفت: «چه خبر شده؟ مگه صدای زنگ را

نشنیدید؟» هیچ کدام جواب ندادیم. بلندتر گفت: «صدای

منو نشنیدید؟ چرا نشستید اینجا. پاشید برید تو کلاس‌هاتون.»

هر دو با هم طبق نقشه گفتیم: «نه.» خانم ناظم از تعجب یک لحظه سکوت کرد.

بعد گفت: «یعنی چی نه؟» درست طبق نقشه گفتیم: «مانمی‌ریم کلاس‌هامون.

ما می‌خوایم مثل پارسال توی یه کلاس باشیم.» خانم ناظم آستینم را یواش کشید و گفت:

«مگه اینجا خونه‌ی خاله‌س که هر کاری بخواهید بکنید. پاشید، پاشید تا معلم‌هاتون نیومدن، برید تو

کلاس‌هاتون. از درس‌خوان‌های کلاس، این کارها بعیده. پاشید، و گرنه انضباط‌هاتون صفره.»

و یواش هر دومان را هل داد. بلند شدم ایستادم جلوی خانم ناظم و گفتم:

«باد و توفان هم نمی‌تونه ما را از هم جدا کنه، چه برسه به شما.»

کلمه به کلمه شعارمان را تکرار کرده بودم. رنگ و روی خانم ناظم، اولش بنفش شد. بعد یکهو مثل قبل

شد. بعد هم پوزخندی زد و گفت: «اما انگار بد باد و توفانی شد.»



## بیشتر بخوانیم

نویسنده: احمد عربلو

ناشر: مؤسسه فرهنگی مدرسه برهان

چاپ اول: ۱۳۹۶

تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۰۰۳۲۴

این کتاب شامل مجموعه‌ای از خاطرات نویسنده است که در قالب داستان‌هایی کوتاه و طنز ارائه شده‌اند. «سخت‌نگیر»، «گزارش یک قتل»، «اگر دنیا وارونه بود»، «پنجه در پنجه شیطان» و «یک قصه شیرین» نام برخی از این داستان‌هاست.



خائن بود.

گفت: «بیا اینجا!»

رفتم. گفت: «بیا تو.»

رفتم تو. تا رفتم، دیدم مینو نیمکت

اول تنهایی نشسته. صورتش خیس اشک بود و چشم‌هایش قرمز قرمز.

کنارش هیچ کس نبود. روی نیمکت دو نفری، فقط او نشسته بود. خانم معلم

گفت: «برو بشین پیشش. تو توی این کلاسی. خودم با دفتر صحبت می‌کنم.»

از تعجب دهنم باز ماند. انگشتم را گاز

گرفتم. دردش را حس کردم، پس خواب نبودم. چی شده بود؟ مات و میهوت گفتم:

«اجازه کیفم...»

مینو فوری از زیر میز، کیفم را نشانم داد.

مینو کیفم را آورده بود. گیج و مات رفتم نشستم کنارش.

زنگ تفریح برایم گفت که دویده پیش خانم معلم و التماس و خواهش و تمنا کرده.

خانم معلم هم گفته که چون، هم اسم و هم فامیل شما دو تا یکی است، توی دو تا کلاس

گذاشتیم‌تان که مثل سال‌های قبل قاتی نشوید. مینو گفته بود: «خب، تا آخر سال، مرا

فقط با نام فامیلم صدا بزیند، او را به اسمش.» اشک توی چشم‌هایم جمع شد. حالا تا

آخر سال، خانم معلم مرا مینو صدا می‌زد و او را «بیچاره»؛ فامیلی‌ای که هر دو از آن متنفر

بودیم. مینو را بغل کردم و زدم زیر گریه.

بروبر نگاهش کردم. پشت سرم، جای خالی مینورا نشانم داد و گفت: «باد دوستت را برد انگار!»

خندید. دهنم از تعجب باز مانده بود. مینو رفته بود. بی‌سروصدا رفته بود و چپیده بود

تو کلاس جدیدش. ترسو! دوستی‌مان را به یک نمره انضباط فروخته بود. تا بناگوش سرخ

شدم. بدجوری جلوی خانم ناظم کنف شدم. هیچی نگفتم. چی داشتم که بگویم. از مینو

متنفر شدم. به من خیانت کرده بود. قول و قرارمان را زیر پا گذاشته بود.

خانم ناظم گفت: «تو هم برو کلاس!»

گفتم: «اجازه! اول برم دست‌شویی؟»

انگار فهمید چه حالی دارم. دلش سوخت و

گفت: «باشه، برو!»

راه افتادم و رفتم طرف دست‌شویی. کاغذ پیمانمان را مجاله کردم و انداختم توی سطل

آشغال. یک مشت آب زدم به صورتم و دو مشت هم خوردم. توی آینه خودم را نگاه

کردم. دلم برای قیافه خودم سوخت. برای سادگی‌ام سوخت.

خیانت بزرگ‌تر از این؟!!

یک مشت دیگر آب خوردم و راه افتادم به طرف کلاس. سرم را زیر انداختم و رفتم به

طرف کلاسی که قرار بود از امسال بروم توش. یکهو خانم معلم کلاس روبه‌روی صدایم کرد:

– مینو شمایی؟

با بغض گفتم: «بله.»

چقدر بدم می‌آمد که اسمم مثل آن دختر